

کاریکلماتور

- درخت را به اندازه بهار دوست دارم.
- قطره باران، در مرکز دایره‌ای که روی آب ترسیم می‌کند جان می‌سپارد.
- ضربان قلب چهار نژاد به یک زبان، تبعیض نژادی را محکوم می‌کند.
- سایه چهار نژاد یکرنگ است.
- آب تنی ماهی یک عمر طول می‌کشد.
- شکارچی، ناشکیباتر از قوه جاذبه زمین انتظار سقوط پرنده تیرخورده را می‌کشد.
- جنگل با حاصل جمع درختها در مقابل طوفان ایستادگی می‌کند.
- در آستانه در خروجی زندگی، جسد مرا جا گذاشتم.
- شب نمی‌گذارد چراغهای خاموش، همدیگر را ببینند.
- برای نامنویسی روی سنگ قبر، یک عمر فرصت داریم.
- پرنده بدبین، برای شکوفه شاداب بهاری، همان آوازی را می‌خواند که برای گل پرپر شده خزانی.
- درخت عریان پائیزی، پرنده نغمه‌سرا را به سکوت دعوت می‌کند.
- ماه، تا سپیده دم در بستر خشک رودخانه، دنبال تصویر می‌گشت.
- ناودانها شب بارانی را با نغمه‌سرائی به صبح می‌رسانند.

- عاشق گربه‌ای هستم که زیر درخت، انتظار پائین آمدن سگت را می‌کشد.
- قفس خالی را به اندازه همه پرندگان دوست دارم.
- به عقیده ماهی، فاصله بین قطرات باران، مرگبار است.
- وقتی پائیز از درخت بالا می‌رود، بهار از این شاخه به آن شاخه می‌پرد.
- به عقیده پرنده محبوس، آسمان لبریز از پروازهای بر باد رفته است.
- گربه پر توقع انتظار دارد موش به خودش سوس گوجه فرنگی بزند!
- شاخه پر شکوفه، بیشتر از شاخه کم شکوفه مورد هجوم خزان قرار می‌گیرد.
- آب به اندازه‌ای کثیف بود که ماهی دنبال خودش می‌گشت.
- پائیز آنچنان درخت غرق شکوفه بهاری را در آغوش می‌فشارد که حتی يك شکوفه هم دیده نمی‌شود.
- سگ، با سکوت، به دزد خیرمقدم می‌گوید.
- خوشبختانه تبعیض نژادی نتوانسته است دامن گل‌های رنگارنگ بهاری را آلوده کند.
- سایه رنگ پریده‌ام هنگام غروب در حال احتضار به سر می‌برد.
- سکوت، راه را برای فریاد هموار می‌کند.
- پرواز، فرصت نمی‌دهد که گربه از درخت، پرنده بچیند.
- عمر پائیز، صرف پرپر کردن گل‌ها می‌شود.
- گرسنگی، حکم جلب موش را به گربه می‌دهد.
- متأسفانه میکروب مرض خودکشی تا به حال کشف نشده است.
- قلب، سخنگوی زندگی است.
- قلب گورکن، در سکوت گورستان، سرود زندگی می‌خواند.
- حاصل جمع تشنگی‌ها، دریا را لاجرعه سر می‌کشد.

- عاشق پرستوی مهاجری هستم که در دهان گربه هم فرا رسیدن بهار را بشارت می‌دهد.
- باغبان از کار افتاده، ناشکیباتر از گل تشنه انتظار ریزش باران را می‌کشد.
- آب دریا به اندازه‌ای زلال بود که ماهیها قلاب ماهیگیری را به روشنی روز می‌دیدند.
- گرسنگی، سالن‌سخرانی دهان را تبدیل به سالن غذاخوری می‌کند.
- تاریکی هنگام طلوع خورشید در چاه پنهان می‌شود.
- شهاب، در دل شب، فریادی به روشنی روز می‌کشد.
- زنبور عسلی که روی گل قالی بنشیند، دست خالی به کندو بازمی‌گردد.
- به نگاهم خوش آمدی.
- پرندۀ پیر، با کمک گربه از درخت پائین می‌آید.
- بهار، با سرعت باد پائیزی گذشت.
- آتش خشم، شکوفۀ لبخند را می‌سوزاند.
- بهار به اندازه‌ای زود گذشت که شکوفه‌ها فرصت نکردند روی درخت بنشینند.
- شیشه‌ شکسته گلخانه را نشان زمستان نمی‌دهم.
- مرگت در واپسین دم حیات متولد می‌شود.
- روزنه‌ابر، دروازه‌ شهر آفتاب را به روی پرندۀ خیس می‌گشاید.
- شکوفه‌ای که روی درخت خشک بنشیند، در دم جان می‌سپارد.
- شب پشت شیشه، انتظار خاموش شدن چراغ را می‌کشد.
- ایستادگی جنگل، طوفان را زمینگیر می‌کند.
- تنگ آب، لبریز از آرزوهای دریائی ماهی است.
- آدم پر توقع، سلام نکرده انتظار جواب دارد.
- وقتی پاهایم اختلاف عقیده پیدا می‌کنند، بر سر دو راهی قرار می‌گیرم.

- فاصله بین موش و گربه، بستگی به زرنگی طرفین دارد.
- گلهای تشنه تا مرتفع ترین ابرها به پا خاستند.
- گلهای تشنه فرصت ندادند ابر تبدیل به قطرات باران شود.
- بهار را طوری به گلخانه‌ها تقسیم می‌کنم که يك شكوفه هم برای زمستان باقی نماند.
- اگر برف می‌دانست کرة خاکی اینقدر کثیف است، هنگام فرود آمدن لباس سفید نمی‌پوشید.
- ماهی از عرض رودخانه به دریا نمی‌رسد.
- خشم، راهی پیش پای آدم می‌گذارد که چشم از دیدنش عاجز است.
- پوست موز، انتقام لگدمال شدنش را از طرف می‌گیرد.
- آدم پر توقع انتظار دارد پرنده محبوس بسرایش آواز آسمانی بخواند.
- گلدان شکسته در سطل زباله، انتظار گل پژمرده را می‌کشد.
- باغبان باعاطفه‌ای که نمی‌خواست با درخت خشک قطع رابطه کند، نجار شد.
- آدم گرسنه، از زندگی سیر می‌شود.
- به عقیده گربه، خوشمزه ترین میوه درخت، پرنده است.
- دختر قالیباف بهار گل وجودش را به پای گلهای قالی پائیز نثار می‌کند.
- گل نروئیده را با قطره باران نباریده آب می‌دهم.
- حاصل جمع دستها می‌تواند کرة خاکی را از روی زمین بردارد.
- فریاد، در بازار آهنگرها دنبال خودش می‌گردد.
- حاصل جمع پاها مطمئن ترین وسیله برای رسیدن به مقصد است.
- آئینه، يك تنه در مقابل همه ایستادگی می‌کند.
- تصویر گلها روی آب، قالیچه پهن می‌کند.
- پائیز در حالیکه ماسک بهار به چهره کشیده بود از درخت غرق شکوفه بالا می‌رفت.

- برای اینکه ماهی را در غمم شريك كنم، در تنگ آبش اشك می ریزم.
- هر درخت پیر، صندلی جوانی می تواند باشد.
- لحظه به لحظه سپری می شوم.
- پرنده ای که روی درخت خشك آشیانه می سازد، جوجه هایش در کارگاه نجاری سر از تخم درمی آورند.
- اگر مرگ نباشد، تعداد خودکشی سر به فلک می زند.
- آدم سحرخیز، از دیدن طلوع خورشید بیشتر از خواب شیرین صبحگاهی لذت می برد.
- در هوای طوفانی، نشانی جنگل را به تك درخت می دهم.
- آدم منزوی، سلام را خداحافظی می شنود.
- تك درختها برای ایستادگی در مقابل طوفان، در اتحادیه جنگل نامنویسی کردند.
- آخرین برف، کفن زمستان است.
- آنقدر آرزو به گور بردم که محلی برای جسدم باقی نماند.
- خداحافظی آدم پرچانه، گوشنواز است.
- بال، گلبرگ پرواز است.
- بهار، با آتش گل سرخ، قلب پائیز را می سوزاند.
- جنگل، آرامگاه طوفان است.
- دسته گلی به غمگینی بی تو بودن بر مزارت نثار می کنم.
- خطوط موازی در آغوش هم جان می سپارند.
- زندگی بی آب از گلوی ماهی پائین نمی رود.
- نجار تازه کار، با چوب، خاک اره می سازد.
- آئینه شکسته با هزاران چشم در سطل زباله به تماشا نشسته است.
- گل سپاس، بر مزار باغبان می روید.
- باغبان وصیت کرد کفنش را گلدوزی کنند.
- با مسلسل قلبم مرگ را عمری مجبور به عقب نشینی کردم.

- نگاه گربه، همسفر پرنده است.
- گربه لب حوض نگاهش را با ماهی میزان می‌کند.
- در قفس به روی همهٔ پرندگان باز است.
- زنبور عسل تشنه، شیرۀ تصویر گلی را که به آب افتاده است می‌مکد.
- اگر عمر باقی باشد، باد نوزیده شمع خاموش می‌شود.
- دست تقدیر، تصویر گلی را که به آب افتاده بسود به گیسوان دختر دریا زد.
- باد پائیزی پرنده‌ای را که روی درخت خزان‌زده سرود نوبهاران می‌خواند به نقطهٔ دوردست تبعید کرد.
- روزنهٔ امیدم را به سرقت بردند.
- پرندهٔ خیس، از روزنهٔ ابر، به ملاقات خورشید می‌شتابد.
- بهار از درخت خشک نمی‌تواند بالا برود.
- اگر ریشهٔ درخت در فصل پائیز فعالیت زیرزمینی نکند، شکوفه‌های نوبهاران نمی‌توانند روی شاخساران جلوه‌گری کنند.
- گل کاغذی از يك قدمی هم صدای پای بهار را نمی‌شنود.
- مرگ فرصت نداد بقیهٔ آرزوهایم بر باد بروند.
- پرنده می‌داند که گربه برای چیدن گل از درخت بالا نمی‌رود.
- پرستوی مهاجر از شیشهٔ شکستهٔ گلخانه فرا رسیدن بهار را به گله‌ها بشارت داد.
- امواج خشمگین، دریا را شخم می‌زنند.
- روی برفی که در باغچه نشسته است زیباترین گل سرخ بهاری را نقاشی می‌کنم.
- پرندهٔ بلندپرواز، قلهٔ نگاه گربه را پشت سر می‌گذارد.
- شکارچی ناشی هنگام خودکشی هم تیرش به هدف اصابت نمی‌کند.
- آدم ساده‌لوح، روی برف دنبال رد پای زمستان می‌گردد.
- شکوفهٔ بهاری درخت را از خواب زمستانی بیدار می‌کند.

- فواره سرنگون شده به قوه جاذبه زمین شلاق می زند.
- سلام، متواضع ترین واژه است.
- سوراخ موش، روزنه امید گربه است.
- اشکریزان در جشن تولدم شرکت کردم.
- خودنویسم را از خورشید پر می کنم و شب بی ستاره را ستاره - باران می کنم.
- کلمهای قالی لبریز از گل وجود دختر قالیباف است.
- در آئینه شکسته دنبال جسد متلاشی شده ام می گردم.
- گورکن عمرش را در قبرهای مختلف به خاک می سپارد.
- ستاره در دل شب، شمار مرگت بر تاریکی می دهد.
- سکوت قلب گورکن، خاموشی گورستان را کامل کرد.
- طوفان تلافی مقاومت جنگل را سر تک درختها درمی آورد.
- قلبها در سراسر جهان به یک زبان تکلم می کنند.

www.KetabFarsi.com



خسرو شاهانی

شناسنامه خسرو شاهانی

نام: خسرو
نام خانوادگی: شاهانی شرق
نام مستعار: نمدمال
محل تولد: مشهد
تاریخ تولد: ۱۴۰۸ شمسی
محل وفات: -
تاریخ وفات: -
نام فرزندان طبع: پهلوان محله
کور لعنتی
وحشت آباد
کمدی افتتاح
بالارودی‌ها، بانین‌رودی‌ها
و

برج تاریخی

... وسط چهارراه شهر ما يك برج خشت و گلی قرار داشت که اصل و نسب درستی نداشت و کسی هم نمی دانست فلسفه وجودی این برج وسط چهارراه چیست.

ارتفاعش تقریباً سه بیست و پنج شش متر می رسید و سوراخهایی که در قسمتهای بلند برج وجود داشت نشان می داد که در قدیم این برج جنبه دفاعی داشته و اهل آن قریه و آبادی که بعدها به صورت شهری برای ما درآمده بود در مواقع جنگت با دشمن از این برج استفاده می کردند ولی دیگر در روزگار ما به آن صورت قابل استفاده نبود.

مثلاً وقتی دو نفر باهم نزاع و مشاجره لفظی می کردند در وسط دعوا و فحش و فحش کاری از برج وسط شهر هم استفاده می کردند و آن را حواله خواهر و مادر هم می دادند یا آن را در اختلاف های مالی و غیرمالی به شهادت می گرفتند و سر و کار طرف را به برج واگذار می کردند. در پائین برج سوراخ فراخی بود که حکم در ورودی برج را داشت و در قدیم جنگجویان از این سوراخ به داخل برج می رفتند و با دشمن می جنگیدند ولی در زمان ما از این سوراخ به عنوان در ورودی آبریزگاه عمومی استفاده می شد. در سوراخهایی که گذشت زمان در جدار دیوار داخلی برج

ایجاد کرده بود گنجشک‌ها و کبوترهای چاهی لانه می‌کردند و بهار که می‌شد برج شهر ما محل تخم‌گذاری کبوترها و گنجشک‌ها می‌شد و اکثر اوقات هم لانه یکی دو کبوتر به دست بچه‌های ولگرد شهر خالی می‌شد. خاصیت دیگری هم که این برج داشت آدرس و نشانی سراسر است و خوبی برای اهل شهر و مردم غریب و تازه‌وارد بشمار می‌رفت و می‌توانم بگویم که این برج جزء لاینفک شهر ما بود و مثل اینکه می‌بایست این برج با آن هیبت و ارتفاع و مشخصات در شهر ما باشد و اگر نمی‌بود شهر ما نقص داشت و شاید هم ما چون به دیدنش عادت کرده بودیم وجودش را در شهر لازم می‌دانستیم باز هم نمی‌دانم، جان کلام فکر می‌کنم اگر نمی‌بود بد بود چنین چیزی می‌خواهم بگویم. باری یک روز عصر دیدیم یک مرد چاق عینکی ریشو با دو سه نفر دیگر که موهای بور و شلوارهای کوتاه جنگی بپا داشتند و پیدا بود خارجی هستند و هرکدام هم چندجور دوربین و سه‌پایه و کیف و اینجور چیزها به دوش داشتند و پیشاپیش فرماندار شهر و رؤسای ادارات حرکت می‌کردند کنار برج ایستادند.

آن مرد ریشوی چاق دستپایش را به کمرش زد و کمی قد و بالای برج را نگاه کرد و عینکش را برداشت و گذاشت و سرش را از همان سوراخ پائین برج که عرض کردم حکم در ورودی آبریزگاه را برای مردم داشت به داخل برد و بعد سرش را بیرون کشید و دستمالی جلو بینی‌اش گرفت و چیزی به همراهانش گفت و آنها یادداشت کردند و سیخ و سه‌پایه را زمین گذاشتند و شروع کردند به عکس گرفتن و اندازه گرفتن و ارزیابی کردن برج.

مردم هم که خبر شده بودند عده‌ای خارجی و رؤسا و فرماندار و بزرگان شهر برای دیدن برج آمده‌اند به طرف مرکز شهر هجوم آوردند و مثل مور و ملخ از سر و کول هم بالامی‌رفتند و می‌خواستند قبل از آقایان رؤسا و هیئت خارجی افتخار کشف مجهولات برج

نصیب آنها بشود حال آنکه سالها بود که ما برج را می‌دیدیم و از کنارش رد می‌شدیم و رغبت نمی‌کردیم نگاهش کنیم ولی آن روز این برج برای ما آنقدر تماشائی و دیدنی شده بود که انگار معجزه‌ای بوقوع پیوسته و نیم ساعت قبل از زمین سبز شده است. همینکه آن آقای عینکی چاق ریشو که بعدها فهمیدیم ریاست و سرپرستی آن اکیپ باستانشناس را داشته و پروفوسور صدایش می‌کردند برای دیدن برج سرش را بالا می‌گرفت سرهای ما هم بی‌اختیار بالا می‌رفت و کنگره‌خشت در رفته برج را نگاه می‌کردیم، او که سرش را پائین می‌آورد ما هم دسته‌جمعی پائین می‌آوردیم. پروفوسور سرش را برمی‌گرداند که چیزی به همراهان بگوید یا بپرسد سرهای ما هم بی‌اختیار به عقب برمی‌گشت که ببینیم او کجا را نگاه می‌کند، دستپایش را روی زانو می‌گذاشت و خم می‌شد و صورتش را نیم‌رخ به طرف بالا می‌گرفت و از زاویه خاصی برج را نگاه می‌کرد ما حکم آینه قدی را برایش پیدا کرده بودیم و عین همان کار را می‌کردیم، فقط وقتی پروفوسور به برج نزدیک می‌شد و با دست جدار خارجی برج را لمس می‌کرد ما نمی‌توانستیم این کار را بکنیم چون طبق روال اینجور کارها چند نفر مأمور انتظامی برای پیشگیری از حوادث احتمالی جلوی ما گذاشته بودند.

اما وقتی که پروفوسور و همراهان رفتند ما یکی یکی کنار برج رفتیم و جاهائی را که پروفوسور دست کشیده بود دست کشیدیم ولی هرچه پروفوسور از این دست کشیدن دستگیرش شده بود دستگیر ما هم شد.

پروفوسور و همراهان مدتی از برج عکسبرداری کردند و فیلم گرفتند و در این فاصله ما هم بیکار نبودیم و راجع به عظمت برج و علت آمدن هیئت و تاریخ ساختمان برج بحث می‌کردیم.

یکی می‌گفت در زیر برج گنج کشف کرده‌اند، دیگری می‌گفت وقتی دارا از چنگت اسکندر گریخت بین راه جواهراتش را در پای

این برج زیر خاک کرد و دیگری می گفت این برج را یکی از ائمه اطهار بنا کرده و عده ای عقیده داشتند حضرت امامزاده ای در زیر این برج دفن است و آن پروفیسور ریشو در فرنگ خواب نما شده و آقا را در خواب دیده و حالا برای تحقیق آمده است و جان کلام از این حرفها ولی بیشتر بحث ما درباره وجود گنج در زیر برج دور می زد.

پروفیسور و همراهان کارشان را کردند و رفتند ما ماندیم و مشتکی شایعه که همین شایعه باعث شد عده ای از نیمه شب آنشب به بعد به داخل برج بروند و پی و پاچین برج را برای پیدا کردن گنج زیر و رو کنند و کار به جایی کشید که مقامات مسئول شهر برای حفظ برج از نیش کلنگ جویندگان گنج اطرافش چند مأمور و مستحفظ گذاشتند. تقریباً یک ماه از آمدن پروفیسور و آن ماجرا گذشت یک روز دیدیم مشتکی اعلان با امضاء جناب آقای فرماندار به در و دیوار شهر چسبانده اند مضمون اعلان تا آنجا که به خاطر ممانده این است:

مردم غیور و شرافتمند شهرستان...

از جایی که حفظ آثار باستانی که نمودار افتخارات ما در گذشته می باشد وظیفه فرد فرد ماست، این فرمانداری اقدام به دعوت یک هیئت باستانشناسی جهانی نمود و در بازدیدی که در تاریخ... از برج وسط شهر به عمل آمد معلوم شد که این برج از افتخارات دیرینه اجداد ماست که تاریخ بنای آن به زمان دانیال پیغمبر می رسد و بر یک یک ما لازم است در حفظ و حراست و بزرگداشت این برج افتخار بکشیم ضمناً حسابی در بانک... به شماره... افتتاح گردید و از همشهریان عزیز و شرافتمند دعوت می شود که برای مرمت و تجدید بنای برج افتخار، به فراخور حال پولی به حساب مذکور بریزند.

از آن روز به بعد نظر ما نسبت به برج عوض شد و حرمتش را

داشتیم، در موقع دعوا دیگر به خواهر مادر هم حواله اش نمی دادیم، بجای آبریزگاه از وجودش استفاده نمی کردیم، اگر کبوتری کلاغی مرغی روی کنگره هایش می نشست با تکان دادن دست و انداختن سنگ و کلاه به هوا پروازش می دادیم که مبادا کار بی تربیتی به برج ما بکند و از آن طرف چون دیگت غیرت مان به جوش آمده بود هر کدام به سهم خود پولی در حساب باز شده برای مرمت برج افتخار ریختیم.

وقتی از کنار برج می گذشتیم با غرور و نخوت به برج و بعد به خودمان نگاه می کردیم، هر کس به شهر ما وارد می شد دستش را می گرفتیم و کشان کشان به پای برج افتخارش می بردیم، وقتی به شهرهای دیگر مسافرت می کردیم و می دیدیم مردم آن شهرستان برج افتخار ندارند بیشتر به خودمان باد می کردیم و شهرشان را کوچک و فاقد سابقه تاریخی می دانستیم و غیر مستقیم سرزنششان می کردیم و تفوق خودمان را به رخشان می کشیدیم و از این حرفها... مرمت برج از محل جمع آوری پولهای مردم شرافتمند و وطن پرست شروع شد اما کمرکش راه پول کم آمد و این کوتاهی از طرف ما نبود ما خیلی پول به حساب ریخته بودیم خرج مرمت برج زیاد بود!

باز يك روز دیدیم یکی دیگر از همان اعلانها به در و دیوار شهر چسبانده اند و بعد از مقدمه ای به همان سیاق کلام اعلامیه اول نوشته بودند چون اعتبار مرمت برج افتخار کفاف کلیه هزینه ها را نمی داد به تصویب انجمن شهر و فرمانداری کل از امروز دو ریال به قیمت قند و دو ریال به نرخ شکر، سه ریال به نرخ هر کیلو نان، چهار ریال روی هر لیتر نفت و بنزین اضافه می شود که از این محل برج افتخار مرمت و نگهداری شود البته این افزایش نرخ موقتی است و همینکه کار مرمت برج به پایان رسید نرخها به حال اول برمی گردد.

چاره‌ای نبود مسئله حفظ و حراست و نگهداری برج در میان بود که بستگی به شرافت و حیثیت ما داشت و از طرفی صحیح نبود که دولت پول بدهد و افتخارش نصیب ما بشود. چشم‌مان کور دنده‌مان نرم خودمان می‌بایست خرجش را بدهیم و نگهداری‌اش بکنیم، هرکس هندوانه می‌خورد پای لرزش هم می‌نشینند. فردا که رفتیم گوشت بخیریم دیدیم مردک قصاب سه تومن روی هر کیلو گوشت کشیده.

پرسیدیم تو چرا گران کردی؟ در اعلامیه مرمت برج افتخار نوشته بودند فقط قند و شکر و نان و نفت و بنزین گران می‌شود از گوشت که اسمی نبرده بودند؟

گفت تو توقع داری بنده نان و قند و چای و نفت گران بخرم و گوشتم را ارزان به شما بفروشم. مگر خاطرخواه چشم و ابروی شما هستم؟

دیدیم حق با قصاب‌هاست و از طرفی اگر نرخ کالای انحصاری دولت پائین بیاید کار مرمت و نگهداری برج افتخار فلج می‌شود. به همین نسبت قیمت سایر اجناس و کرایه خانه و اتوبوس و مسافرت و این جور چیزها هم بالا رفت اما درآمد ما به همان میزان اول باقی ماند فقط فرقی که کرده بودیم سهمی از افتخارات برج نصیب ما می‌شد.

کار مرمت برج افتخار تمام شد و اداره جدیدی هم تأسیس کردند که بسج افتخار شهر ما زیر نظر رؤسای آن مؤسسه و کارمندانش اداره شود، دفتر و دستکی هم درست کردند و هرکس می‌خواست برود برج افتخار را ببیند باید دو تومان می‌داد.

باز يك روز دیگر دیدیم که از هر مسافری که از شهر خارج می‌شود یا وارد شهر می‌شود پنج تومان می‌گیرند و قبض صادر می‌کنند.

بالای قبض عکس برج افتخار به چشم می‌خورد و زیر عکس هم

نوشته بودند:

«برای مرمت و نگهداری برج افتخار».

یعنی چه؟ این برج برای ما عجب بلائی شده! اما چاره‌ای نبود خرج آن اداره و تشکیلات و اتومبیل‌های اداره کل افتخارات کشور را که دولت نمی‌بایست بپردازد برج از ما، افتخارش از ما پولش از دولت؟! توقع هم حد و حدودی دارد.

آوازه برج افتخار ما در همه‌جا پیچید و به‌همه‌جا کشید و مردم دسته دسته از شهرهای دیگر به شهر ما می‌آمدند و برج را می‌دیدند و می‌رفتند که این آمدن و رفتن‌ها بی‌خاصیت و در سرنوشت ما بی‌تأثیر نبود. نرخ مهمان‌خانه‌های شهر ما بالا رفت کسبه شهر ما به قول معروف طاقچه بالا گذاشتند و به هر نرخى که می‌خواستند جنسشان را می‌فروختند و وقتی هم اعتراض می‌کردیم می‌گفتند نمی‌خواهی نخر! راست هم می‌گفتند ما نمی‌خریدیم آنها که برای دیدن برج افتخار می‌آمدند می‌خریدند. کم‌کم احساس کردیم این برج افتخار برای ما ایجاد زحمت و دردسر کرده اما در عوض خیلی‌ها آرزو داشتند که این برج در شهر آنها باشد.

يك روز در شهر شایع شد که برج افتخار نشست کرده و به اندازه چهار انگشت کج شده!

حالا بیا راستش کن! بعد از این همه زحمت خوب است برج خراب بشود.

روزی سه چهار نوبت دسته دسته به دیدن برج می‌رفتیم و از اینکه برج افتخار ما کج شده تأسف می‌خوردیم و در صدد چاره‌جویی بودیم و وقتی غم و غصه ما بیشتر شد که يك هیئت باستانشناس برای بازدید برج از مرکز آمد و تأکید کردند که اگر هرچه زودتر جلوگیری نشود و اقدام نکنیم برج افتخار ما فرو می‌ریزد. کار-شناس آمد و هزینه مجدد تعمیر برج افتخار را تخمین زد و کمیسیون پشت کمیسیون تشکیل شد و سردم هم منتظر و مضطرب و نگران

برج افتخارشان بودند که يك روز دیدیم باز از همان اعلان‌ها به در و دیوار شهر چسبانده‌اند که برای جلوگیری از انهدام و ریزش برج افتخار مردم غیور و شرافتمندی که مساحت خانه‌شان از پنجاه متر بیشتر است بایستی برای هر متر مسازاد متری بیست ریال عوارض در ماه پردازند، تصویب‌نامه در دفتر جناب آقای فرماندار است متخلفین به شدت مجازات خواهند شد!

... این یکی دیگر شوخی نبود برج افتخار است باشد از نیاکان به ما ارث رسیده بسیار خوب چندین قرن سابقه تاریخی دارد داشته باشد اما ما چه گناهی کردیم که هر روز به نحوی چوب معماری اجدادمان را بخوریم خبر مرگشان آنها که این برج را ساختند می‌خواستند باغی، ملکی، آسیابی، قناتی چیزی هم وقف این برج بکنند که بعدها روزگار فرزندان بی‌گناهشان را سیاه نکند. از کجا بیاوریم ماهی سیصد چهارصد تومان باج برج افتخار پردازیم مگر ما سکه می‌زنیم؟ یا جگر مرغ سعادت خورده‌ایم؟ جمع شدیم و عده‌ای پیش افتادند و رفتیم مقابل فرمانداری و به اصطلاح تظاهرات کردیم که ما این پول را نداریم بدهیم و افتخار این برج را هم نمی‌خواهیم مال خود شما.

آن روز چیزی نگفتند و قول دادند در این تصمیم تجدید نظر کنند ولی فردا شنیدیم عده‌ای را بازداشت کردند و از متخلفین هم تعهد گرفته‌اند که دیگر تخلف نکنند و بقیه هم رفته‌اند با رغبت و رضا بدهی ششماه بعدشان را هم به صندوق پرداخته‌اند هر کاری اولش سخت است ولی وقتی آدم شروع کرد کم‌کم عادت می‌کند همانطور که به خوردن و خریدن جنس‌گران عادت کردیم به پرداخت این یکی هم معتاد شدیم، اما مثل این که طبیعت هم با ما سر جنگ و ناسازگاری داشت چون در همین گیرودار زلزله‌ای در شهر ما روی داد و علاوه بر این که مشتی خانه را خراب کرد برج افتخار ما هم از کمر ترك برداشت.

به درخواست مقامات مسئول يك هیئت باستانشناس دعوت شد که برج افتخار ما را بازدید کرده و میزان هزینه مرمت برج را برآورد کنند و ما هم خودمان را برای عوارض جدید و پرداخت باج تازه‌ای آماده کرده بودیم که هیئت وارد شد و بعد از يك ماه مطالعه نظر دادند این برج آن برجی که در زمان دانیال پیغمبر ساخته شده نیست و بیش از هفتاد هشتاد سال عمر ندارد و نمی‌تواند برج افتخاری باشد، آن باستانشناس و شرق‌شناس اروپائی (مقصود همان آدم چاق ریشوی عینکی است) محل برج را اشتباه کرده و برج مورد نظر که آن هیئت به دنبال کشف‌اش بودند در شهرستان ظلمات است و هم‌اکنون باستانشناسان مشغول مطالعه می‌باشند که بلکه برج افتخار را در آن شهرستان کشف کنند. مثل اینکه آب سرد روی ما ریخته باشند برج از آن عزت و احترامش افتاد ارج و قربش کم شد. اداره و تشکیلات و دفتر و دستک وابسته به برج را جمع کردند و رفتند. دوباره برج افتخار ما به همان روز اول برگشت، سگ‌دانی شد، آبریزگاه عمومی شد، موقع دعوا دوباره وسیله حواله دادن طرفین دعوا شد، ترک کمرش روز به روز بیشتر دهان باز می‌کرد و هر روز هم کج‌تر می‌شد و کبوترها و گنجشک‌ها دوباره برگشتند و در سوراخ سنبه جدار داخلی و بیرونی برج لانه گذاشتند اما در عوض آنچه مالیات و عوارض وضع کرده بودند به قوت خودش باقی ماند. هنوز هم می‌دهیم. نرخ‌های دولتی و غیردولتی که در پرتو وجود برج افتخار بالا رفته بود به همان حال باقی ماند، دیگر نمی‌دانیم باستانشناسان و خاورشناسان موفق شدند برج افتخار را در شهر ظلمات کشف کنند یا نه.

